۱۳۹

۱۳۹

۶۵۵۸

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب گلشن راز

مؤلف شیخ محمود شبستری

موضوع

شماره اختصاصی (۱۱۱) از کتب (خطی) [اهدائی

تیمسار سرلشکر مجیه فیروز (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب ۴۴۴۷۵

۵۲۳۹

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

خطی اهدائی

۱۱۱

۱۳۹

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه جان را فکرت آموخت / چراغ دل بنور جان برافروخت
ز فیضش هر دو عالم گشت روشن / ز فضلش خاک آدم گشت گلشن
توانایی که در یک طرفة العین / ز کاف و نون پدید آورد کونین
چو قاف قدرتش دم بر قلم زد / هزاران نقش بر لوح عدم زد
از آن دم گشت پیدا هر دو عالم / وز آن دم شد هویدا جان آدم
در آدم شد پدید این عقل و تمییز / که تا دانست از آن اصل هر چیز
چو خود را دید یک شخص معین / تفکر کرد تا خود چیستم من
ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد / وز آنجا باز بر عالم گذر کرد
جهان را دید امر اعتباری / چو واحد گشته بر اعداد ساری

جهان خلق و امر از یک نفس شد / که هم آن دم که آمد باز پس شد
ولی آنجا که آمد شد نیست / شدن چون بنگری جز آمدن نیست
باصل خویش راجع گشت اشیا / همه یک چیز شد پنهان و پیدا
تعالی الله قدیمی کو بیکدم / کند آغاز و انجام دو عالم
جهان خلق و امر آنجا یکی شد / یکی بسیار و بسیار اندکی شد
همه از وهم تست این صورت غیر / که نقطه دایره است از سرعت سیر
یکی خط است ز اول تا بآخر / بر او خلق جهان گشته مسافر
درین ره انبیا چون ساروانند / دلیل و رهنمای کاروانند
وز ایشان سید ما گشته سالار / هم او اول هم او آخر درین کار
احد در میم احمد گشت ظاهر / درین میم [دور] اول آمد عین آخر
بدو ختم آمده پایان این راه / در آن منزل شده ادعوا الی الله
مقام دلگشایش جمع جمعست / جمال جانفزایش شمع جمعست
شده او پیش و دلها جمله در پی / گرفته جمله دلها دامن وی
درین ره اولیا باز از پس و پیش / نشانی میدهند از منزل خویش

ز حد خویش چون گشتند واقف / سخن گفتند از معروف و عارف
یکی در بحر وحدت گفت انا الحق / یکی از بعد بحر و قرب زورق
یکی را علم ظاهر بود حاصل / نشانی داد از خشکی ساحل
یکی گوهر برآورد و هدف شد / یکی بگذاشت آن نزد صدف شد
یکی از جزو و کل گردی سخن ساز / یکی کرد از قدیم و محدث آغاز
یکی از زلف و خال و خط بیان کرد / شراب و شمع و شاهد را عیان کرد
سخنها چون بوفق منزل افتاد / در افهام خلایق مشکل افتاد
کسی را اندرین معنیست حیران / ضروری میشود دانستن آن

گذشته هفده از هفتصد سال / ز هجرت ناگهان در ماه شوال
رسولی با هزاران لطف و احسان / رسید از خدمت اهل خراسان
بزرگی کاندر آنجا بود مشهور / باقسام هنر چون چشمه نور
همه اهل خراسان از که و مه / بگفتگو درین عصر از همه به
نوشته نامه در باب معنی / فرستاده بر ارباب معنی

در آنجا مشکل چند از عبارت / ز مشکلهای ارباب اشارت
بنظم آورده و پرسیده یک یک / جهانی معنی اندر لفظ اندک
رسول آن نامه را برخواند ناگاه / فتاد اقوال او حالی در افواه
در آن مجلس عزیزان جمله حاضر / بدین درویش هر یک گشته ناظر
یکی کو بود مرد کاردیده / ز ما صد بار این معنی شنیده
مرا گفتا جوابی گوی در دم / کز آنجا نفع گیرند اهل عالم
بدو گفتم چه حاجت کاین مسائل / نوشتم بارها اندر رسائل
بلی گفتا ولی بر وفق مسئول / ز تو منظوم ما داریم مأمول
پس از الحاح ایشان کردم آغاز / جواب نامه در الفاظ ایجاز
بیک لحظه میان جمع بسیار / بگفتم این سخن بی فکر و تکرار
کنون از لطف و احسانی که دارند / ز ما این خورده کیها در گذارند
همه دانند کاین کس در همه عمر / نکرده هیچ قصد گفتن شعر
بر آن طبعم اگرچه بود قادر / ولی گفتن نبود الا بنادر
ز نثر ار چه کتب بسیار میساخت / بنظم مثنوی هرگز نپرداخت

عروض و قافیه معنی نسنجد / بهر ظرفی درون معنی نگنجد
معانی هرگز اندر حرف ناید / که بحر قلزم اندر ظرف ناید
چو ما از ظرف خود در تنگناییم / چرا چیزی دگر بروی فزاییم
نه فخر است این سخن از باب شکر است / بنزد اهل دل تمهید عذر است
مرا از شاعری خود عار ناید / که در صد قرن چون عطار ناید
اگر چه زین نمط صد عالم اسرار / بود یکشمه از دکان عطار
ولی این بر سبیل اتفاق است / نه چون دیو از فرشته استراق است
علی الجمله جواب نامه در دم / نوشتم یک بیک نه بیش و نه کم
رسول آن نامه را بستد باعزاز / وزان راهی که آمد باز شد باز
دگر باره عزیزی کار فرمای / مرا گفتا بر آن چیزی بیفزای
همان معنی که گفتی در بیان آر / ز عین علم با عین عیان آر
نمیدیدم در اوقات آن مجالی / که پردازم بدو از ذوق حالی
که وصف آن بگفت و گو محال است / که صاحب حال داند کان چه حال است
ولی بر وفق قول قائل دین / نکردم رد سؤال سائل دین

پی آن تا شود روشن بر اسرار / در آمد طوطی نطقم بگفتار
بعون فضل و توفیق خداوند / بگفتم جمله را در ساعتی چند
دل از حضرت چو نام نامه درخواست / جواب آمد بدل کاین گلشن ماست
چو حضرت کرد نام نامه گلشن / شود زان چشم دلها جمله روشن

نخست از فکر خویشم در تحیر / چه چیز است آنکه گویندش تفکر
مرا گفتی بگو چه بود تفکر / کزین معنی بماندم در تحیر
تفکر رفتن از باطل سوی حق / بجزو اندر بدیدن کل مطلق
حکیمان کاندرین کردند تصنیف / چنین گویند در هنگام تعریف
که چون حاصل شود در دل تصور / نخستین نام وی باشد تذکر
وز او چون بگذری هنگام فکرت / بود نام وی اندر عرف عبرت
تصور کان بود بهر تدبر / بنزد اهل عقل آمد تفکر
ز ترتیب تصورهای معلوم / شود تصدیق نامفهوم مفهوم
مقدم چون پدر تالی چو مادر / نتیجه هست فرزند ای برادر

ولی ترتیب مفهوم از چه و چون / بود محتاج استعمال قانون
دگرباره در آن چون نیست تأیید / هر آیینه که باشد محض تقلید
ره دور و دراز است آن رها کن / چو موسی یک زمان ترک عصا کن
درآ در وادی ایمن زمانی / شنو انی انا الله بی‌گمانی
محقق را که از وحدت شهود است / نخستین نظره بر نور وجود است
دلی کز معرفت نور و صفا دید / ز هر چیزی که دید اول خدا دید
بود فکر نکو را شرط تجرید / پس آنگه لمعه‌ای از برق تأیید
هر آنکس را که ایزد راه ننمود / ز استعمال منطق هیچ نگشود
حکیم فلسفی چون هست حیران / نمی‌بیند ز اشیا غیر امکان
ز امکان می‌کند اثبات واجب / از آن حیران شد اندر ذات واجب
گهی از دور دارد سیر معکوس / گهی اندر تسلسل گشت محبوس
چو عقلش کرد در هستی توغل / فرو پیچید پایش در تسلسل
ظهور جمله اشیا به ضد است / ولی حق را نه مانند و نه ند است
چو نبود ذات حق را ضد و همتا / ندانم تا چگونه داند او را

توغل
غوطه

ندارد

ندارد ممکن از واجب نمونه / چگونه دانیش آخر چگونه
زهی نادان که او خورشید تابان / به نور شمع جوید در بیابان

اگر خورشید بر یک حال بودی / شعاع او به یک منوال بودی
ندانستی کسی کاین پرتو اوست / نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست
جهان جمله فروغ نور حق دان / حق اندر وی ز پیدایی است پنهان
چو نور حق ندارد نقل و تحویل / نیاید اندر او تغییر و تبدیل
تو پنداری جهان خود هست دائم / به ذات خویشتن پیوسته قائم
کسی کو عقل دوراندیش دارد / بسی سرگشتگی در پیش دارد
ز دوراندیشی عقل فضولی / یکی شد فلسفی دیگر حلولی
خرد را نیست تاب نور آن روی / برو از بهر آن چشم دگر جوی
دو چشم فلسفی چون بود احول / ز وحدت دیدن حق شد معطل
ز نابینایی آمد رای تشبیه / ز یک چشمی است ادراکات تنزیه
تناسخ زان سبب شد کفر و باطل / که آن از تنگ چشمی گشت حاصل

چو اکمه بی نصیب از هر کمال است / کسی کو را طریق اعتزال است

رمد دارد دو چشم اهل ظاهر / که از ظاهر نبیند جز مظاهر

کلامی کو ندارد ذوق توحید / بتاریکی در است از غیم تقلید

هر او هر چه بگفتند از کم و بیش / نشانی داده اند از دیده خویش

منزه ذاتش از چند و چه و چون / تعالی شانه عما یقولون

کدامین فکر ما را شرط راه است / چرا که طاعت و گه گناه است

در آلا فکر کردن شرط راه است / ولی در ذات حق محض گناه است

بود در ذات حق اندیشه باطل / محال محض دان تحصیل حاصل

چو آیات است روشن گشته از ذات / نگردد ذات او روشن ز آیات

همه عالم ز نور اوست پیدا / کجا او گردد از عالم هویدا

نگنجد نور ذات اندر مظاهر / که سبحات جلالش هست قاهر

رها کن عقل را با حق همی باش / که تاب خور ندارد چشم خفاش

در آن موضع که نور حق دلیل است / چه جای گفتگوی جبرئیل است

فرشته گرچه دارد قرب درگاه / نگنجد در مقام لی مع الله

چو نور او ملک را پر بسوزد / خرد را جمله پا و سر بسوزد

بود نور خرد در ذات انور / بسان چشم سر در چشمه خور

چو مبصر با بصر نزدیک گردد / بصر ز ادراک آن تاریک گردد

سیاهی گر بدانی نور ذات است / بتاریکی درون آب حیات است

سیه جز قابض نور بصر نیست / نظر بگذار کاین جای نظر نیست

چه نسبت خاک را با عالم پاک / که ادراک است عجز از درک ادراک

سیه رویی ز ممکن در دو عالم / جدا هرگز نشد والله اعلم

سواد الوجه فی الدارین درویش / سواد اعظم آمد بی کم و بیش

چه میگویم که هست این نکته باریک / شب روشن میان روز تاریک

در آن مشهد که انوار تجلی است / سخن دارم ولی ناگفتن اولی است

اگر خواهی که بینی چشمه خور / ترا حاجت بود با جسم دیگر

چو چشم سر ندارد طاقت تاب / توان خورشید تابان دید در آب

درو چون روشنی کمتر نماید / بر ادراک تو حالی میفزاید
عدم آیینه هستی است مطلق / کز او پیداست عکس تابش حق
عدم چون گشت هستی را مقابل / در او عکسی شد اندر حال حاصل
شد آن وحدت بدین کثرت نمودار / یکی را چون شمردی گشت بسیار
عدد گرچه یکی دارد بدایت / ولیکن هرگزش نبود نهایت
عدم در ذات خود چون بود صافی / از آن با ظاهر آمد گنج مخفی
حدیث کنت کنزاً را فرو خوان / که تا پیدا ببینی سر پنهان
عدم آیینه عالم عکس و انسان / چو چشم عکس در وی شخص پنهان
تو چشم عکسی و او نور دیده است / به دیده دیده را دیده که دیده است
جهان انسان شد و انسان جهانی / ازین پاکیزه‌تر نبود بیانی
چو نیکو بنگری در اصل این کار / هم او بیننده هم دیده است و دیدار
حدیث قدسی این معنی بیان کرد / و بی یبصر و بی یسمع عیان کرد
جهان را سر به سر آیینه‌ای دان / به هر یک ذره در صد مهر پنهان
اگر یک قطره را دل بر شکافی / برون آید از او صد بحر صافی

به هر یک ذره خاک ار بنگری راست / هزاران آدم اندر وی هویداست
به اعضا پشه‌ای همچند پیل است / در اسما قطره‌ای مانند نیل است
دل هر حبه صد خرمن آمد / جهانی در دل یک ارزن آمد
به پر پشه در جای جانی / درون نقطهٔ چشم آسمانی
بدان خردی که آمد حبهٔ دل / خداوند دو عالم راست منزل
در او در جمع گشته هر دو عالم / گهی ابلیس گردد گاه آدم
ببین عالم همه در هم سرشته / ملک در دیو و آدم در فرشته
همه با هم بهم چون دانه و بر / ز کافر مؤمن و مؤمن ز کافر
اگر مردی برون آی و طلب کن / شبی روز آور و روزی شب کن
میاسا روز و شب اندر مراحل / مشو موقوف همراه رواحل
بهم جمع آمده در نقطهٔ حال / همه دور زمان روز و مه و سال
ازل آن عین ابد افتاد با هم / نزول عیسی و ایجاد آدم
ز هر یک نقطه زین دور مسلسل / هزاران شکل می‌گردد مشکل
ز هر یک نقطه دوری گشته دایر / هم او مرکز هم او در دور سایر

اگر یک ذره را برگیری از جای — خلل گیرد همه عالم سراپای

همه سرگشته و یک جزو از ایشان — برون ننهاده پای از حد امکان

تعین هر یکی را کرده محبوس — بجزویت ز کلی گشته مأیوس

تو گویی دایما در سیر هستند — که پیوسته میان خلع و لبسند

همه در جنبش و دایم در آرام — نه آغاز یکی پیدا نه انجام

همه از ذات خود پیوسته آگاه — وز آنجا راه برده تا بدرگاه

بزیر پرده هر ذره پنهان — جمال جانفزای روی جانان

تو از عالم همین لفظی شنیدی — بیا برگو که از عالم چه دیدی

چه دانستی ز صورت یا ز معنی — چه باشد آخرت چون است دنیی

بگو سیمرغ و کوه قاف چه بود — بهشت و دوزخ و اعراف چه بود

کدام است آن جهان کان نیست پیدا — که یک روزش بود یکسال اینجا

همین نبود جهان آخر که دیدی — نه ما لا تبصرون آخر شنیدی

بیا بنما که جابلقا کدام است — جهان شهر جابلسا کدام است

مشارق با مغارب هم بیندیش — که عالم را ندارد از یکی بیش

بیان مثلهن ز ابن عباس — شنو پس خویشتن را نیک بشناس

تو در خوابی و این دیدن خیالست — هر آنچه دیده‌ای از وی مثالست

بصبح حشر چون گردی تو بیدار — بدانی کاین همه وهمست و پندار

چو برخیزد خیال از چشم احول — زمین و آسمان گردد مبدل

چو خورشید جهان بنمایدت چهر — نماند نور ناهید و مه و مهر

فتد یک تاب از او بر سنگ خاره — شود چون پشم رنگین پاره پاره

بدان اکنون که کردن می‌توانی — چو نتوانی چه سود آنگه که دانی

چه می‌گویم حدیث عالم دل — ترا ای سر نشیب پای در گل

جهان آن تو و تو مانده عاجز — ز تو محرومتر کس دیده هرگز

چو محبوسان بیک منزل نشسته — بدست عجز پای خویش بسته

نشستی چون زنان در کوی ادبار — نمیداری ز جهل خویشتن عار

اگر مردی برون آی و نظر کن — هر آنچت پیش آید زان گذر کن

دلیران جهان آغشته در خون — تو سرپوشیده ننهی پای بیرون

چه کردی فهم ازین دین العجایز	که بر خود جهل میداری تو جایز
زنان چون ناقصان عقل و دینند	چرا مردان ره ایشان گزینند
میاسا روز و شب اندر مراحل	مشو موقوف همراه و رواحل
خلیل آسا برو حق را طلب کن	شبی را روز و روزی را بشب کن
ستاره با مه و خورشید اکبر	بود حس و خیال و عقل انور
بگردان زین همه ای راهرو روی	همیشه لا احب الآفلین گوی
و یا چون موسی عمران درین راه	برو تا بشنوی انی انا الله
ترا تا کوه هستی پیش باقیست	صدای لفظ ارنی لن ترانیست
حقیقت کهربا ذات تو کاهست	اگر کوه توئی نبود چه راهست
تجلی گر رسد بر کوه هستی	شود چون خاک ره هستی ز پستی
گدائی گردد از یک جذبه شاهی	بیک لحظه دهد کوهی بکاهی
برو اندر پی حاجت [خواجه] باسری	تفرج کن همه آیات کبری
برون آی از سرای ام هانی	بگو مطلق حدیث من رآنی
گذاری کن ز کنج کاف کونین	نشین بر قاف قرب قاب قوسین

دهد حق مر ترا از هرچه خواهی	نمایندت همه اشیا کماهی
بنزد آنکه جانش در تجلیست	همه عالم کتاب حق تعالیست
عرض اعراب و جوهر چون حروفست	مراتب همچو آیات وقوفست
ازو هر عالمی چون سوره خاص	یکی زان فاتحه و آن دیگر اخلاص
نخستین آیتش عقل کل آمد	که در وی همچو بای بسمل آمد
دوم نفس کل آمد آیت نور	که چون مصباح شد در غایت نور
سوم آیت ازو شد عرش رحمن	چهارم آیت الکرسی همی خوان
پس از وی حرفهای آسمانیست	که در وی سوره سبع المثانیست
نظر کن باز در جرم عناصر	که هر یک آیتی هستند ظاهر
پس از عنصر بود جرم سه مولود	که نتوان کرد این آیات معدود
باخر گشت نازل نفس انسان	که بر ناس آخر آمد ختم قرآن
مشو محبوس ارکان طبایع	برون آی و نظر کن در صنایع
تفکر کن تو در خلق سماوات	که تا ممدوح حق گردی در آیات

ببین یکره که تا خود عرش رحمن — چه نسبت دارد او با قلب انسان
ببین یکره که تا خود عرش اعظم — چگونه شد محیط هر دو عالم
چرا کردند نامش عرش رحمن — چه نسبت دارد او با قلب انسان
چرا در جنبشند این هر دو مادام — که یک لحظه نمیگیرند آرام
مگر دل مرکز عرش محیط است — که آن چون نقطه این جسم بسیط است
برآید در شبانروزی کما بیش — سراپای تو ای مرد درویش
از و در جنبش اجسام مدور — چرا گشتند جمله نیک بنگر
ز مشرق تا بمغرب همچو دولاب — همی گردند دایم بیخور و خواب
بهر روز و شبی این چرخ اعظم — کند دور تمامی گرد عالم
وز آن افلاک دیگر هم بدینسان — بچرخ اندر همی باشند گردان
ولی برعکس دور چرخ اطلس — کنی کنس چو آتش و کاه خنس
معدل کرسی ذات البروج است — که آنرا از تفاوت نه فروج است
حمل با ثور و با جوزا و خرچنگ — بر او بر همچو شیر و خوشه آونگ
دگر میزان و عقرب پس کمان است — ز جدی و دلو و حوت آنجا نشان است

ثوابت یکهزار و بیست و چارند — که بر کرسی مقام خویش دارند
بهفتم چرخ کیوان پاسبان است — ششم برجیس را جا و مکان است
بود پنجم فلک مریخ را جای — بچارم آفتاب عالم آرای
سوم زهره دوم جای عطارد — قمر بر چرخ دنیا گشته وارد
زحل را جدی و دلو و مشتری نیز — بقوس و حوت کرد انجام و آغاز
حمل با عقرب آمد جای بهرام — اسد خورشید را شد جای آرام
چو زهره ثور و میزان ساخت گوشه — عطارد رفت در جوزا و خوشه
قمر خرچنگ را همجنس خود دید — ذنب چون رأس شد یک عقده بگزید
قمر را بیست و هشت آمد منازل — شود با آفتاب آنگه مقابل
پس از وی همچو عرجون قدیم است — ز تقدیر عزیزی کو علیم است
اگر در فکر گردی مرد کامل — هر آیینه که گویی نیست باطل
کلام حق همی ناطق بدین است — که باطل دیدن از ضعف یقین است
وجود پشه دارد حکمت ای عم — که نبود در وجود تیر و بهرام
ولی چون بنگری در اصل این کار — فلک را بینی اندر حکم جبار

منجم چون ز ایمان بی نصیب است   اثر گوید از این شکل غریب است
نمی بیند که این چرخ مدور   ز حکم امر حق گشته مسخر

تو گویی هست این افلاک دوار   بگردش روز و شب چون چرخ فخار
وز او هر لحظه دانای داور   ز آب و گل کند یک ظرف دیگر
هر آنچه در زمان و در مکان است   ز یک استاد و از یک کارخانه است
کواکب گر همه اهل کمالند   چرا هر لحظه در نقص و وبالند
همه در جا و سیر و لون و اشکال   چرا گشتند آخر مختلف حال
چرا گه در حضیض و گه در اوجند   گهی تنها فتاده گاه زوجند
دل چرخ از چه شد آخر پر آتش   ز شوق کیست او اندر کشاکش
همه انجم بر او گردان پیاده   گهی بالا و گه شیب اوفتاده
عناصر باد و آب و آتش و خاک   گرفته جای خود در زیر افلاک
ملازم هر یکی در مرکز خویش   که ننهد پای یک ذره پس و پیش
چهار اضداد در طبع و مراکز   بهم جمع آمده کس دیده هرگز

مخالف هر یکی در ذات و صورت   شده یک چیز در حکم ضرورت
موالید سه گانه گشته زیشان   جماد آنگه نبات آنگاه حیوان
هیولی را نهاده در میانه   ز صورت گشته صافی صوفیانه
همه از امر و حکم داد داور   بجان استاده و گشته مسخر
جماد از قهر بر خاک اوفتاده   نبات از مهر بر پای ایستاده
نزوع جانور از صدق و اخلاص   پی ابقای جنس و نوع و اشخاص
همه بر حکم داور داده اقرار   مر او را روز و شب گشته طلبکار

باصل خویش یکره نیک بنگر   که مادر را پدر شد باز مادر
جهان را سر بسر در خویش می بین   هر آنچ آید بآخر پیش می بین
در آخر گشت پیدا نقش آدم   طفیل ذات او شد هر دو عالم
نه آخر علت غائی در آخر   همی گردد بذات خویش ظاهر
ظلومی و جهولی ضد نور است   ولیکن مظهر عین ظهور است
چو پشت آینه باشد مکدر   نماید روی شخص از روی دیگر

شعاع آفتاب از چارم افلاک / نگردد منعکس جز بر سر خاک
تو بودی عکس معبود ملائک / از آن گشتی تو مسجود ملائک
بود از هر تنی پیش تو جانی / وز او در بسته با تو ریسمانی
از آن گشتند امرت را مسخر / که جان هر یکی در تست مضمر
تو مغز عالمی زان در میانی / بدان خود را که تو جان جهانی
ترا ربع شمالی گشت مسکن / که دل در جانب چپ باشد از تن
جهان عقل و جان سرمایهٔ تست / زمین و آسمان پیرایهٔ تست
ببین آن نیستی کو عین هستی است / بلندی را نگر کو ذات پستی است
طبیعی قوت تو ده هزار است / ارادتی برتر ز حصر و شمار است
وز آن هر یک شده موقوف آلات / ز اعضا و جوارح وز رباطات
پزشکان اندر این گشتند حیران / فرو ماندند در تشریح ابدان
نبرده هیچکس ره سوی این کار / بعجز خویش هر یک کرده اقرار
ز حق با هر یکی حظی و قسمی است / معاد و مبدأ هر یک ز اسمی است
از آن اسمند موجودات قائم / بدان اسمند در تسبیح دائم

بمبدأ هر یکی زان مصدری شد / بوقت بازگشتن چون دری شد
از آن در کآمد اول هم بدر شد / اگر چه در معاش از در بدر شد
از آن دانسته تو جمله اسما / که هستی صورت عکس مسما
ظهور قدرت و علم و ارادت / بتست ای بندهٔ صاحب سعادت
سمیعی و بصیری حی و گویا / بقا داری نه از خود لیک از آنجا
زهی اول که عین آخر آمد / زهی باطن که عین ظاهر آمد
تو از خود روز و شب اندر گمانی / همان بهتر که تو خود را ندانی
چو انجام تفکر شد تحیر / در اینجا ختم شد بحث تفکر

که باشم من مرا از من خبر کن / چه معنی دارد اندر خود سفر کن

دگر کردی سؤال از من که من چیست / مرا از من خبر کن تا که من کیست
چو هست مطلق آمد در اشارت / بلفظ من کنند از وی عبارت
حقیقت کز تعین شد معین / تو او را در عبارت گفته من
من و تو عارض ذات وجودیم / مشبکهای مشکات شهودیم

همه یک نور دان اشباح و ارواح
گه از آئینه پیدا گه ز مصباح

تو گویی لفظ من در هر عبارت
بسوی روح می‌باشد اشارت

چو کردی پیشوای خود خرد را
نبیند این ز جزو خویش خود را

برو ای خواجه خود را نیک بشناس
که نبود فربهی مانند آماس

من و تو برتر از جان و تن آمد
که این هر دو ز اجزای من آمد

بلفظ من نه انسان است مخصوص
که تا گویی بدو جان است مخصوص

یکی ره برتر از کون و مکان شو
جهان بگذار و خود در خود جهان شو

ز خط وهمی های هویت
دو چشمی میشود در وقت رویت

نماند در میانه رهرو و راه
چو های هو شود ملحق بالله

بود هستی بهشت امکان چو دوزخ
من و تو در میان مانند برزخ

چو برخیزد ترا این پرده از پیش
نماند نیز حکم مذهب و کیش

همه حکم شریعت از من و توست
که آن وابسته جان و تن توست

من و تو چون نماند در میانه
چه کعبه چه کنشت و دیر خانه

تعین نقطه وهمی است بر عین
چو عینت گشت صافی غین شد عین

دو خطوه بیش نبود راه سالک
اگر چه دارد این چندین مهالک

یک از های هویت در گذشتن
دوم صحرای هستی در نوشتن

درین مشهد یکی شد جمع و افراد
چو واحد ساری اندر عین اعداد

تو آن جمعی که عین وحدت آمد
تو آن واحد که عین کثرت آمد

کسی این سر شناسد کو گذر کرد
ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

مسافر چون بود رهرو کدام است
کرا گویم که او مرد تمام است

دگر گفتی مسافر کیست در راه
کسی کو شد ز اصل کار آگاه

مسافر آن بود کو بگذرد زود
ز خود صافی شود چون آتش از دود

سلوکش سیر کشفی دان ز امکان
سوی واجب بترک شین و نقصان

بعکس سیر اول در منازل
رود تا گردد او انسان کامل

بدان اول که تا چون گشت موجود
که تا انسان کامل گشت مولود

در اطوار جمادی بود پیدا
پس از روح اضافی گشت دانا

پس آنگه جنبشی کرد او ز قدرت / پس از وی شد ز حق صاحب ارادت
به طفلی کرد باز احساس عالم / درو بالفعل شد وسواس آدم
چو جزویات شد ور وی مرتب / به کلیات ره برد از مرکب
غضب گشت اندرو پیدا و شهوت / وز ایشان خاست حرص و بخل و نخوت
به فعل آمد صفتهای ذمیمه / بتر شد از دد و دیو و بهیمه
تنزل را بود این نقطه اسفل / که شد با نقطه وحدت مقابل
شد از افعال کثرت بی‌نهایت / مقابل شد از این رو با بدایت
اگر گردد مقید اندرین دام / به گمراهی بود کمتر ز انعام
وگر نوری رسد از عالم جان / ز فیض جذبه یا از عکس برهان
دلش با نور حق همراز گردد / از آن راهی که آمد باز گردد
ز جذبه یا ز برهان حقیقی / رهی یابد بایمان حقیقی
کند یک رجعت از سجین فجار / رخ آرد سوی علیین ابرار
به توبه متصف گردد در آن دم / شود در اصطفا ز اولاد آدم
ز افعال نکوهیده شود پاک / چو ادریس نبی آید بر افلاک

چو یابد از صفات بد نجاتی / شود چون نوح از آن صاحب ثباتی
نماند قدرت جزویش در کل / خلیل آسا شود صاحب توکل
ارادت با رضای حق شود ضم / رود چون موسی اندر باب اعظم
ز علم خویشتن یابد رهایی / چو عیسی نبی گردد سمائی
دهد یکباره هستی را بتاراج / درآید از پی احمد به معراج
رسد چون نقطه آخر به اول / در آنجا نه ملک گنجد نه مرسل

نبی چون آفتاب آمد ولی ماه / مقابل گردد اندر لی مع الله
نبوت در کمال خویش صافیست / ولایت اندر او پیدا نه مخفیست
ولایت در ولی پوشیده باید / ولی اندر نبی پیدا نماید
ولی از پیروی چون همدم آمد / نبی را در ولایت محرم آمد
ز ان کنتم تحبون یابد او راه / بخلوتخانهٔ یحببکم الله
در آن خلوت سرا محبوب گردد / بحق یکبارگی مجذوب گردد
بود تابع ولی از روی معنی / بود عابد ولی در کوی معنی

ولی آنکه رسید کارش با تمام / که با آغاز گردد باز انجام

کسی مرد تمام است کز تمامی / کند با خواجگی کار غلامی
پس آنگه که ببرید او مسافت / نهد حق بر سرش تاج خلافت
بقایی یابد او بعد از فنا باز / رود ز انجام ره دیگر بآغاز
شریعت را شعار خویش سازد / طریقت را دثار خویش سازد
حقیقت خود مقام ذات او دان / شده جامع میان کفر و ایمان
باخلاق حمیده گشته موصوف / بعلم و زهد و تقوی بوده معروف
همه با او ولی او از همه دور / بزیر قبه‌های ستر مستور

تبه گردد سراسر مغز بادام / گرش از پوست بخراشی که خام
ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست / اگر مغزش برآری برکنی پوست
شریعت پوست مغز آمد حقیقت / میان این و آن باشد طریقت
خلل در راه سالک نقص مغز است / چو مغزش پخته شد بی پوست نغز است

ولی بی

ولی بی پوست ناپخته است هر مغز / ز علم ظاهر آمد علم دین نغز
چو عارف با یقین خویش پیوست / رسیده گشت مغز و پوست بشکست
وجودش اندرین عالم نپاید / برون رفت و دگر هرگز نیاید
وگر با پوست تابد تابش خور / درین نشاه کند یکدور دیگر
درختی گردد او از آب و از خاک / که شاخش بگذرد از هفتم افلاک
همان دانه برون آید دگربار / یکی صد گشته از تقدیر جبار
چو سیر حبه بر خط شجر شد / ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد
چو شد در دایره سالک مکمل / رسد هم نقطه آخر باول
دگرباره شود مانند پرگار / بدان کاری که اول بود بر کار
چو کرد او قطع یکباره مسافت / نهد حق بر سرش تاج خلافت
تناسخ نیست این کز روی معنی / ظهوراتیست در عین تجلی
و قد سالوا و قالوا ما النهایا / فقیل هی الرجوع الی البدایه

نبوت را ظهور از آدم آمد / کمالش در وجود خاتم آمد

ولایت بود باقی تا سفر کرد / چو نقطه در جهان دوری دگر کرد
ظهور کل او باشد بخاتم / بدو یابد تمامی دور عالم
وجود اولیا او را چو عضوند / که او کل است و ایشان همچو جزوند
چو او از خواجه یابد نسبت تام / از او با ظاهر آید رحمت عام
شود او مقتدای هر دو عالم / خلیفه گردد از اولاد آدم

چو نور آفتاب از شب جدا شد / ترا صبح و طلوع و استوا شد
دگر باره ز دور چرخ دوار / زوال و عصر و مغرب شد پدیدار
بود نور نبی خورشید اعظم / گه از موسی پدید و گه ز آدم
اگر تاریخ عالم را بخوانی / مراتب را یکایک باز دانی
ز خود هر دم ظهور سایه شد / که آن معراج دین را پایه شد
زمان خواجه وقت استوا بود / که از هر ظل و ظلمت مصطفا بود
بخط استوا بر قامت راست / ندارد سایه پیش و پس چپ و راست
چو کرد او بر صراط حق اقامت / بامر فاستقم میداشت قامت

نبودش سایه کو دارد سیاهی / زهی نور خدا ظل الهی
ورا قبله میان غرب و شرق است / از این رو در میان نور غرق است
بدست او چو شیطان شد مسلمان / بزیر پای او شد سایه پنهان
مراتب جمله زیر پایه اوست / وجود خاکیان از سایه اوست
ز نورش شد ولایت سایه گستر / مشارق با مغارب شد برابر
ز هر سایه که اول گشت حاصل / در آخر شد یکی دیگر مقابل
کنون هر عالمی باشد ز امت / رسولی را مقابل در نبوت
نبی چون در نبوت بود اکمل / بود از هر نبی ناچار افضل
ولایت شد بخاتم جمله ظاهر / در اول نقطه شد هم ختم آخر
از او عالم شود پر امن و ایمان / جماد و جانور یابد از او جان
نماند در جهان یک نفس کافر / شود عدل حقیقی جمله ظاهر
بود از سر وحدت واقف حق / در او پیدا نماید وجه مطلق

که شد بر سر وحدت واقف آخر / شناسای چه آمد عارف آخر

کسی بر سر وحدت گشت واقف — که او واقف نشد اندر مواقف

دل عارف شناسای وجود است — وجود مطلق او را در شهود است

بجز هست حقیقی هست نشناخت — و یا هستی که هستی پاک در باخت

وجود تو همه خار است و خاشاک — برون انداز از خود جمله را پاک

برو تو خانهٔ دل را فرو روب — مهیا کن مقام و جای محبوب

چو تو بیرون شدی او اندر آید — بتو بی تو جمال خود نماید

کسی کو از نوافل گشت محبوب — بلای نفی کرد او خانه جاروب

درون جان محبوب او مکان یافت — ز بی یسمع و بی یبصر نشان یافت

ز هستی تا بود باقی بر او شین — نیابد علم عارف صورت عین

موانع تا نگردانی ز خود دور — درون خانهٔ دل نایدت نور

موانع اندرین عالم چهار است — طهارت کردن از وی هم چهار است

نخستین پاکی از احداث و انجاس — دوم از معصیت وز شر وسواس

سوم پاکی ز اخلاق ذمیمه است — که با وی آدمی همچون بهیمه است

چهارم پاکی سر است از غیر — که اینجا منتهی میگردد سیر

هر آنکو کرد حاصل این طهارات — شود بی شک سزاوار مناجات

تو تا خود را بکلی در نبازی — نمازت کی شود هرگز نمازی

چو ذاتت پاک گردد از همه شین — نمازت گردد آنگه قرة العین

نماند در میانه هیچ تمییز — شود معروف و عارف جمله یک چیز

اگر معروف و عارف ذات پاک است — چه سودا بر سر این مشت خاک است

مکن بر نعمت حق ناسپاسی — که تو حق را بنور حق شناسی

جز او معروف و عارف نیست دریاب — ولیکن خاک مییابد ز خور تاب

عجب نبود که ذره دارد امید — هوای تاب مهر و نور خورشید

بیاد آور مقام حال فطرت — کز آنجا باز دانی اصل فکرت

الست بربکم ایزد که را گفت — که بود آخر که آن ساعت بلی گفت

در آن روزی که گلها می‌سرشتند — بدل در قصهٔ ایمان نوشتند

اگر آن نامه را یکره بخوانی — هر آن چیزی که میخواهی بدانی

تو بستی عقد عهد بندگی دوش — ولی کردی بنادانی فراموش

کلام حق بدان گشتست منزل / که تا یادت دهد آن عهد اول
اگر تو دیده‌ٔ حق را بآغاز / در اینجا هم توانی دیدنش باز
صفاتش را ببین امروز اینجا / که تا ذاتش توانی دید فردا
وگرنه رنج خود ضایع مگردان / برو بنیوش لا تهدی ز قرآن

ندارد باورت اکمه ز الوان / وگر صد سال گویی نقل و برهان
سفید و سرخ و زرد و سبز و کاهی / بنزد وی نباشد جز سیاهی
نگر تا کور مادرزاد بدحال / کجا بینا شود از کحل کحال
خرد از دیدن احوال عقبی / بود چون کور مادرزاد دنیی
ورای عقل طوری دارد انسان / که بشناسد بدو اسرار پنهان
بسان آتش اندر سنگ و آهن / نهاده ایزد اندر جان و در تن
از آن مجموع پیدا گردد این راز / چو بشنیدی برو با خویش پرداز
چو بر هم اوفتاد آن سنگ و آهن / ز نورش هر دو عالم گشت روشن
تویی تو نسخهٔ نقش الهی / بجو از خویش هر چیزی که خواهی

کدامی

کدامین نقطه را نطق است انا الحق / چه گویی هرزه بود آن یا بحق
انا الحق کشف اسرار است مطلق / بجز حق کیست تا گوید انا الحق
همه ذرات عالم همچو منصور / تو خواهی مست گیر و خواه مخمور
در این تسبیح و تهلیلند دایم / بدین معنی همی باشند قایم (ذرات عالم)
اگر خواهی که گردد بر تو آسان / و ان من شیء را یکره فرو خوان
چو کردی خویشتن را پنبه‌کاری / تو هم حلاج‌وار این دم برآری
برآور پنبهٔ پندارت از گوش / ندای واحد القهار بنیوش
ندا می‌آید از حق بر دوامت / چرا گشتی تو موقوف قیامت
درآ در وادی ایمن که ناگاه / درختی گویدت انی انا الله
روا باشد انا الحق از درختی / چرا نبود روا از نیک‌بختی
هر آنکس را که اندر دل شکی نیست / یقین داند که هستی جز یکی نیست
انانیت بود حق را سزاوار / که هو غیب است و غایب وهم و پندار
جناب حضرت حق را دویی نیست / در آن حضرت من و ما و تویی نیست
من و ما و تو و او هست یک چیز / که در وحدت نباشد هیچ تمییز

مرا کو خالی از خود چون خلا شد / انا الحق اندرو صوت و صدا شد

شود با وجه باقی غیر هالک / یکی گردد سلوک و سیر و سالک

حلول و اتحاد آنجا محال است / که در وحدت دویی عین ضلال است

تعین بود کز هستی جدا شد / نه حق بنده نه بنده با خدا شد

وجود خلق و کثرت در نمود است / نه هر چه آن نماید عین بود است

* * *

بنه آیینه اندر برابر / در و بنگر ببین آن شخص دیگر

یکی ره باز بین تا چیست آن عکس / نه این است و نه آن پس کیست آن عکس

چو من هستم بذات خود معین / نمیدانم چه باشد سایهٔ من

عدم با هستی آخر چون شود ضم / نباشد نور و ظلمت هر دو با هم

چو ماضی نیست مستقبل مه و سال / چه باشد غیر آن یک نقطهٔ حال

یکی نقطه است وهمی گشته ساری / تو آن را نام کرده نهر جاری

جز از من اندرین صحرا دگر کیست / بگو با من که این صوت و صدا چیست

عرض فانیست جوهر زو مرکب / بگو کی بود یا خود کو مرکب

ز طول و عرض و از عمق است اجسام / وجودی چون پدید آمد ز اعدام

ازین جنس است اصل جمله عالم / چو دانستی بیار ایمان و فالزم

جز از حق نیست دیگر هستی الحق / هو الحق گوی و خواهی گو انا الحق

نمود وهمی از هستی جدا کن / نه بیگانه خود را آشنا کن

* * *

چرا مخلوق را گویند واصل / سلوک و سیر او چون گشت حاصل

وصال حق ز خلقیت جدایی است / ز خود بیگانه گشتن آشنایی است

چو ممکن گرد امکان بر فشاند / بجز واجب دگر چیزی نماند

وجود هر دو عالم چون خیال است / که در وقت بقا چون لایزال است

نه مخلوق است آنکو گشت واصل / نگوید این سخن را مرد کامل

عدم کی راه یابد اندرین باب / چه نسبت خاک را با رب ارباب

عدم چه بود که با حق واصل آید / وز او سیر و سلوکی حاصل آید

اگر جانت شود زین معنی آگاه / بگویی در زمان استغفر الله

تو معدوم و عدم پیوسته ساکن / بواجب کی رسد معدوم ممکن

ندارد هیچ جوهر بی عرض عین / عرض چبود که لا یبقی زمانین
هیولی چیست جز معدوم مطلق / که می‌گردد بدو صورت محقق
حکیمی کاندرین فن کرد تصنیف / بطول و عرض و عمقش کرد تعریف
چو صورت بی هیولی در قدم نیست / هیولی نیز بی او جز عدم نیست
شده اجسام عالم زین دو معدوم / که جز معدوم از ایشان نیست معلوم
ببین ماهیت را بی کم و بیش / نه موجود و نه معدوم است در خویش
نظر کن در حقیقت سوی امکان / که بی او هستی آمد عین نقصان
وجود اندر کمال خویش ساریست / تعینها امور اعتباریست
امور اعتباری نیست موجود / عدد بسیار و یک چیز است معدود
جهان را نیست هستی جز مجازی / سراسر کار او لهو است و بازی

بخاری مرتفع گردد ز دریا / بامر حق فرو بارد بصحرا
شعاع آفتاب از چرخ چارم / فرو آید شود ترکیب با هم
کند گرمی دگر ره عزم بالا / در آویزد بدو آن آب دریا

چو با ایشان شود خاک و هوا ضم / برون آید نبات سبز و خرم
غذای جانور گردد ز تبدیل / خورد انسان و یابد باز تحلیل
شود یک نطفه و گردد در اطوار / وزو انسان شود پیدا دگربار
چو نور نفس گویا در تن آید / یکی جسم لطیف روشن آید
شود طفل و جوان و کهل و کمپیر / بداند علم و رای و فهم و تدبیر
رسد آنگه اجل از حضرت پاک / رود پاکی بپاکی خاک با خاک
همه اجزای عالم چون نباتند / که یک قطره ز دریای حیاتند
زمان چون بگذرد بر وی شود باز / همه انجام ایشان همچو آغاز
رود هر یک از ایشان سوی مرکز / که نگذارد طبیعت خوی مرکز
چو دریاییست وحدت لیک پرخون / کز او خیزد هزاران موج جیحون
نگر تا قطرهٔ باران ز دریا / چگونه یافت چندین شکل و اسما
بخار و ابر و باران و نم و گل / نبات و جانور انسان کامل
همه یک قطره بود آخر در اول / کز او شد اینهمه اشیا ممثل
جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام / چو آن یک قطره شد ز آغاز و انجام

کمپیر

اجل چون در رسد در چرخ و انجم / شود هستی همه در نیستی گم

چو موجی بر زند گردد جهان طمس / یقین گردد کأن لم تغن بالامس

خیال از پیش برخیزد بیکبار / نماند غیر حق در دار دیار

ترا قربی شود آن لحظه حاصل / شوی تو بی تویی با دوست واصل

وصال این جایگه رفع خیال است / چو غیر از پیش برخیزد وصال است

مگو ممکن ز حد خویش بگذشت / نه او واجب شد و نه واجب او گشت

هر آنکو در معانی گشت فایق / نگوید کاین بود قلب حقایق

هزاران نشأه داری خواجه در پیش / برو آمد شد خود را بیندیش

ز بحث جزو و کل نشأت انسان / بگویم یک بیک پیدا و پنهان

وصال ممکن و واجب بهم چیست / حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست

ز من بشنو حدیث بی کم و بیش / ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش

چو هستی را ظهوری در عدم شد / از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد

قریب آنست کو را رش نور است / بعید آن نیستی کز هست دور است

اگر نوری

اگر نوری ز خود در تو رساند / ترا از هستی خود وا رهاند

چه حاصل مر ترا زین بود و نابود / کز او گاهیت خوف و گه رجا بود

نترسد زو کسی کو را شناسد / که طفل از سایهٔ خود میهراسد

نماند خوف اگر گردی روانه / نخواهد اسب تازی تازیانه

ترا از آتش دوزخ چه باک است / گر از هستی تن و جان تو پاک است

ز آتش زر خالص بر فروزد / چو غشی نبود اندر وی چه سوزد

ترا غیر تو چیزی نیست در پیش / ولیکن از وجود خود بیندیش

اگر در خویشتن گردی گرفتار / حجاب تو شود عالم بیکبار

تویی در دور هستی جزو سافل / تویی با نقطهٔ اول مقابل

تعینهای عالم در تو طاریست / ازان گویی چو شیطان همچو من کیست

ازان گویی مرا خود اختیار است / تن من مرکب و جانم سوار است

زمام تن بدست جان نهادند / همه تکلیف بر من زان نهادند

ندانی کاین ره آتش پرستیست / همه این آفت و شومی ز هستیست

کدامین اختیار ای مرد جاهل / کسی کو را بود بالذات باطل

چو بود تست یکسر همچو نابود … نگویی اختیارت از کجا بود
کسی کورا وجود از خود نباشد … بذات خویش نیک و بد نباشد
کرا دیدی تو اندر جمله عالم … که یکدم شادمانی یافت بی غم
کرا شد حاصل آخر جمله امید … که ماند اندر کمالی تا بجاوید
مراتب باقی و اهل مراتب … بزیر امر حق والله غالب
موثر حق شناس اندر همه جای … ز حد خویشتن بیرون منه پای
ز حال خویشتن پرس این قدر چیست … وز آنجا باز دان کاهل قدر کیست
هر آنکس را که مذهب غیر جبر است … نبی فرمود کو مانند گبر است
چنان کان گبر یزدان و اهرمن گفت … مر این نادان احمق ما و من گفت
بما افعال را نسبت مجازیست … سراسر کار او لهو است و بازیست
نبودی تو که فعلت آفریدند … ترا از بهر کاری آوریدند
بقدرت بی سبب دانای برحق … بعلم خویش حکمی کرده مطلق
مقدر گرده پیش از جان و از تن … برای هر یکی کاری معین
یکی هفصد هزاران سال طاعت … بجا آورد و کردش طوق لعنت

اگر از معصیت نور و صفا دید … چو توبه کرد نور اصطفا دید
عجبتر آنکه این از ترک مامور … شد از الطاف حق مرحوم و مغفور
مر آن دیگر ز منهی گشته ملعون … ز فعل تست این چند و چه و چون
جناب کبریائی لاابالیست … منزه از قیاسات خیالیست
چه بود اندر ازل ای مرد نااهل … که این یک شد محمد آن ابوجهل
کسی کو با خدا چون و چرا گفت … چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت
ورا زیبد که پرسد از چه و چون … نباشد اعتراض از بنده موزون
خداوندی همه در کبریائیست … ز علت لایق فعل خدائیست
سزاوار خدائی لطف و قهر است … ولیکن بندگی در جبر
کرامت آدمی را اضطرار است … ز آنکو را نصیبی اختیار است
نبوده هیچ چیزش هرگز از خود … پس آنگه پرسدش از نیک و از بد
ندارد اختیار و گشته مامور … زهی مسکین که شد مجبور و مختار
نه ظلم است این که عین علم و عدل است … نه جور است این که محض لطف و فضل است
شریعت زان سبب تکلیف کردند … که از ذات خودش تعریف کردند

چو از تکلیف حق عاجز شوی تو / بیکبار از میان بیرون روی تو

بکلیت رهائی یابی از خویش / غنی گردی بحق ای مرد درویش

برو جان پدر تن در قضا ده / بتقدیرات یزدانی رضا ده

چه بحرست آنکه نطقش ساحل آمد / ز قعر آن چه گوهر حاصل آمد

یکی دریاست هستی نطق ساحل / صدف حرف و جواهر دانش دل

بهر موجی هزاران در شهوار / برون ریزد ز نقل و نص اخبار

هزاران موج خیزد هر دم از وی / نگردد قطره هرگز کم از وی

وجود علم از آن دریای ژرفست / غلاف در او از صوت و حرفست

معانی چون کند اینجا تنزل / ضرورت باشد او را از تمثل

شنیدم من که اندر ماه نیسان / صدف بالا رود از قعر عمان

ز شیب قعر بحر آید بر افراز / برو در بحر بنشیند دهن باز

بخاری مرتفع گردد ز دریا / فرو بارد بامر حق تعالی

چکد اندر دهانش قطره چند / شود بسته دهان آن بصد بند

شود با قعر دریا با دل پر / شود هر قطره باران یکی در

بقعر اندر رود غواص دریا / وزو آرد برون لؤلوی لالا

بدن تو ساحل و هستی چو دریاست / بخارش فیض و باران علم اسماست

خرد غواص آن بحر عظیم است / که او را صد جواهر در گلیم است

دل آمد علم را مانند یک ظرف / صدف بر علم دل صوتست با حرف

نفس گردد روان چون برق لامع / رسد زو حرفها با گوش سامع

صدف بشکن برون کن در شهوار / بیفکن پوست مغز نغز بردار

لغت با اشتقاق و نحو با صرف / همی گردد همه پیرامن حرف

هر آنکو جمله عمر خود درین کرد / بهرزه صرف عمر نازنین کرد

ز جوزش قشر سبز افتاد در دست / نیابد مغز هر کو پوست نشکست

ولی بی پوست ناپخته است هر مغز / ز علم ظاهر آمد علم دین نغز

ز من جان برادر پند بنیوش / بجان و دل برو در علم دین کوش

ز عالم در دو عالم سروری یافت | اگر کهتر بد از وی مهتری یافت
عمل کان از سر احوال باشد | بسی بهتر ز علم قال باشد
ولی کاری که از آبش گل آمد | ز چون علمی است کو کار دل آمد
میان جسم و جان بنگر چه فرق است | که این اغرب کی این آن چو برق است
در آنجا باز دان اعمال و احوال | چه نسبت با علوم قال و حال
ز علم است آنکه دارد میل دینی | که صورت دارد و با نیست معنی
نگردد علم هر گز جمع با آز | ملک خواهی سگ از خود دور انداز
علوم دین ز اخلاق فرشته است | نباشد در دلی کو سگ سرشته است
حدیث مصطفی آخر همین است | نکو بشنو که البته چنین است
درون خانه گر هست صورت | فرشته ناید اندر وی بضرورت
ز رو بر دای روی تخت و دل | که تا سازد ملک پیش تو منزل
ازو تحصیل کن علم و داثت [وراثت] | ز بهر آخرت میکن حراثت
کتاب حق بخوان از نفس و آفاق | مزین شو باصل جمله اخلاق
اصول خلق نیک آمد عدالت | پس از وی حکمت و عفت شجاعت

حکیمی راست گفتار است و کردار | کسی کو متصف گردد بدین کار
بحکمت باشدش جان و دل آگه | نه گر بز باشد و نه نیز ابله
بعفت شهوت خود کرده مستور | شده همچون خمول از وی شده دور
شجاع و صاف از ذل و تکبر | مبرا ذاتش از جبن و تهور
عدالت چون شعار ذات او شد | ندارد ظلم زان خلقش نکو شد
همه اخلاق نیکو در میان است | که از افراط و تفریطش کران است
میانه چون صراط مستقیم است | ز هر دو جانبش قعر جحیم است
بباریکی و تیزی موی و شمشیر | نه زوی گشتن و بودن روا دیر
عدالت چون یکی دارد ز اضداد | همی هفت آمد این اضداد و اعداد
بزیر هر عدد سری نهفت است | ازان درهای دوزخ نیز هفت است
چنان کز ظلم شد دوزخ مهیا | بهشت آمد همیشه عدل را جا
جزای عدل نور و رحمت آمد | سزای ظلم لعن و ظلمت آمد
ظهور نیکویی در اعتدال است | عدالت جسم را اقصی الکمال است
مرکب چون شود بشکند یکسر | ز اجزا دو کرده فعل و تسیر

بسیط اضداد را مانند گردد ... میان این و آن پیوند گردد
نه پیوندی که از ترکیب اجزاست ... که روح از وصف جسمیت مبراست
چو آب و گل شود یکباره صافی ... رسد از حق بدو نور اضافی
چو یابد تصفیه اجزای ارکان ... در او گیرد فروغ عالم جان
شعاع جان سوی تن وقت تعدیل ... چو خورشید و زمین آمد بتمثیل

اگرچه خور بچرخ چارمین است ... شعاعش نور تدبیر زمین است
طبیعتهای عنصر نزد خور نیست ... کواکب گرم و خشک و سرد و تر نیست
عناصر جمله از وی گرم و سردند ... سفید و سرخ و سبز آل و زردند
بود حکمش روان چون شاه عادل ... که نه خارج توان گفتن نه داخل
چو از تعدیل شد ارکان موافق ... ز حسنش نفس گویا گشت عاشق
نکاح معنوی افتاد در دین ... جهان را نفس کلی داد کابین
از ایشان می پدید آید فصاحت ... علوم و نطق و اخلاق و صباحت
ملاحت از جهان بیمثالی ... درآمد همچو رند لاابالی

بشهرستان

بشهرستان نیکویی علم زد ... همه ترتیب عالم را بهم زد
چو در شخص است گویندش ملاحت ... چو در لفظ است گویندش فصاحت
گهی بر رخش حسن او شهسوار است ... گهی با نطق تیغ آبدار است
ولی و شاه و درویش پیمبر ... همه در تحت حکم او مسخر
درون حسن روی نیکوان چیست ... نه حسنست تنها گویی آن چیست
جز از حق می نیاید دلربایی ... که شرکت نیست کس را در خدایی
کجا شهوت دل مردم رباید ... که حق گه گه ز باطل می نماید
مؤثر حق شناس اندر همه جای ... ز حد خویشتن بیرون منه پای
حق اندر کسوت حق بین و حق دان ... حق اندر باطل آمد کار شیطان

چه جزویست آنکه او از کل فزونست ... طریق جستن آن جزو چونست
وجود آن جزو دان کز کل فزونست ... که موجودست کل و آن واژگونست
بود موجود را کثرت برونی ... که از وحدت ندارد جز دورویی
چو کل از روی ظاهر گشت پیدا ... شود از جزو خود کمتر بمقدار

وجود کل ز کثرت گشت ظاهر / که او در وحدت جزوست سایر
چو آخر واجب آمد جزو هستی / که هستی کرد او را زیردستی
ندارد کل وجودی در حقیقت / که او چون عارضی شد بر حقیقت
وجود کل کثیر واحد آید / کثیر از روی کثرت مینماید
عرض شد هستیی کان اجتماعیست / عرض سوی عدم بالذات ساعیست
به هر جزوی ز کل کان نیست گردد / کل اندر دم ز امکان نیست گردد
جهان کل است و در هر طرفة العین / عدم گردد و لا یبقی زمانین
دگر باره شود پیدا جهانی / به هر لحظه زمین و آسمانی
به هر ساعت جوان و کهنه پیر است / به هر دم اندرو حشر و نشیر است
در آن چیزی دو ساعت مینپاید / در آن لحظه که میمیرد بزاید
ولیکن طامة الکبری نه اینست / که این یوم عمل آن یوم دینست
از آن تا این بسی فرقست زنهار / به نادانی مکن خود را گرفتار
نظر بگشای در تفصیل و اجمال / نگر در ساعت و روز و مه و سال
اگر خواهی که این معنی بدانی / ترا هم هست مرگ و زندگانی

جهان چون تست یک شخص معین / تو او را گشته چون جان او ترا تن
ز هر چه در جهان از شیب و بالاست / مثالش در تن و جان تو پیداست
سه گونه نوع انسان را ممات است / یکی هر لحظه و آن بر حسب ذاتست
دوم زانها ممات اختیاری است / سوم مردن مر او را اضطراری است
چو مرگ و زندگی باشد مقابل / سه نوع آمد حیاتش در سه منزل
جهان را نیست مرگ اختیاری / که آن را از همه عالم تو داری
ولی هر لحظه میگردد مبدل / در آخر میشود مانند اول
هر آنچه گردد اندر حشر پیدا / ز تو در نزع میگردد هویدا
تن تو چون زمین سر آسمان است / حواست انجم و خورشید جانست
چو کوه است استخوانهایی که سخت است / نباتت موی و اطرافت درخت است
تنت در وقت مردن از ندامت / بلرزد چون زمین روز قیامت
دماغ آشفته و جان خیره گردد / حواست همچو انجم تیره گردد
مسامت گردد از خوی همچو دریا / تو در وی غرقه گشته بیسر و پا
شود از جان کندن ای مرد مسکین / ز سستی استخوانها پشم رنگین

بهم پیچیده گردد ساق با ساق … همه جفتی شود از جفت خود طاق

چو روح از تن بکلیت جدا شد … زمینت قاع صفصف لا تری شد

بدین منوال باشد حال عالم … که تو در خویش می بینی در آن دم

بقا حق راست باقی جمله فانی است … بیانش جمله در سبع المثانی است

بکل من علیها فان بیان کرد … لفی خلق جدید هم عیان کرد

بود ایجاد و اعدام دو عالم … چو خلق و بعث نفس ابن آدم

همیشه خلق در خلق جدید است … اگرچه مدت عمرش بعید است

همیشه فیض و فضل حق تعالی … بود از شأن خود اندر تجلی

از آن جانب بود ایجاد و تکمیل … وز این جانب بود هر لحظه تبدیل

ولیکن چون گذشت این طور دنیی … بقای کل بود در دار عقبی

که هر چیزی که بینی بالضرورت … دو عالم دارد از معنی و صورت

وصال اولین عین فراق است … مر آن دیگر زخندانه باقی است

مظاهر چون فتد بر وفق ظاهر … در اول مینماید عین آخر

بقا اسم وجود آمد ولیکن … بجایی کان بود ساری چو ساکن

هر آنچ

هر آنچه هست بالقوه درین دار … بفعل آید در آن عالم بیکبار

ز تو هر فعل کاول گشت ظاهر … بر آن گردی ببار چند قادر

بهر باری اگر نفع است اگر ضر … شود در نفس تو چیزی مدخر

بعادت حالها با خوی گردد … بمدت میوها خوشبوی گردد

از آن آموخت انسان پیشها را … وز آن ترکیب کرد اندیشها را

همه افعال و اقوال مدخر … هویدا گردد اندر روز محشر

چو عریان گردی از پیراهن تن … شود عیب و هنر یکباره روشن

تنت باشد ولیکن بی کدورت … که بنماید در او چون آب صورت

همه پیدا شود آنجا ضمایر … فرو خوان آیت تبلی السرائر

دگر باره بوفق عالم خاص … شود اخلاق تو اجسام و اشخاص

چنان کز قوت عنصر در اینجا … موالید سه گانه گشت پیدا

تعین مرتفع گردد ز هستی … نماند در نظر بالا و پستی

همه اخلاق تو در عالم جان … گهی انوار گردد گاه نیران

نماند مرگ اندر راه حیوان   بیک رنگی برآید قالب و جان
شود پا و سر و چشم تو چون دل   شود صافی ز ظلمت صورت گل
کند هم نور حق بر تو تجلی   ببینی بی جهت حق تعالی
دو عالم را همه بر هم زنی تو   ندانم تا چه مستیها کنی تو
سقاهم ربهم چبود بیندیش   طهورا چیست صافی گشتن از خویش
زهی شربت زهی لذت زهی شوق   زهی حیرت زهی دولت زهی ذوق
خوشا آندم که ما بیخویش باشیم   غنی مطلق و درویش باشیم
نه دین نه عقل نه تقوی نه ادراک   فتاده مست و حیران بر سر خاک
بهشت و حور و خلد آنجا چه سنجد   که بیگانه در آن خلوت نگنجد
چو رویت دیدم و خوردم از آن می   ندانم تا چه خواهد شد پس از وی
پی هر مستیی باشد خماری   درین اندیشه دل خون گشت باری

قدیم و محدث از هم چون جدا شد   که این عالم شد آن دیگر خدا شد
قدیم و محدث از هم خود جدا نیست   که از هستی است باقی دایما نیست

اعراز

همه آنست و این مانند عنقاست   جز از حق جمله اسم بی مسماست
عدم موجود گردد این محال است   وجود از روی هستی لایزال است
نه آن این گردد و نه این شود آن   همه اشکال گردد بر تو آسان
جهان خود جمله امر اعتباریست   چو آن یک نقطه کاندر دور ساریست
برو یک نقطه آتش بگردان   که بینی دایره از سرعت آن
یکی گر در شمار آید بناچار   نگردد واحد از اعداد بسیار
حدیث ما سوی الله را رها کن   بعقل خویش آنرا زین جدا کن
چه شک داری درین کاین چون خیالست   که در وحدت دویی عین ضلالست   محالات
عدم مانند هستی بود یکتا   همه کثرت ز نسبت گشت پیدا
ظهور اختلاف و کثرت شان   شده پیدا ز بوقلمون امکان
وجود هر یکی چون هست واحد   بوحدانیت حق گشته شاهد

چه خواهد مرد معنی زان عبارت   که دارد سوی چشم و لب اشارت
چه جوید از سر زلف و خط و خال   کسی کاندر مقامات است و احوال

هر آن چیزی که در عالم عیان است / چو عکسی ز آفتاب آن جهان است
جهان چون زلف و خط و خال و ابروست / که هر چیزی به جای خویش نیکوست
تجلی گه جمال و گه جلال است / رخ و زلف آن معانی را مثال است
صفات حق تعالی لطف و قهر است / رخ و زلف بتان را زان دو بهر است
چو محسوس آمد این الفاظ مسموع / نخست از بهر محسوس است موضوع
ندارد عالم معنی نهایت / کجا بیند مر او را لفظ غایت
هر آن معنی که شد از ذوق پیدا / کجا تعبیر لفظی یابد او را
چو اهل دل کند تفسیر معنی / به مانندی کند تعبیر معنی
که محسوسات از آن عالم چو سایه است / که این چون طفل و آن مانند دایه است
به نزد من خود الفاظ مأول / بر آن معنی فتاد از وضع اول
به محسوسات خاص از عرف عام است / چه داند عام کان معنی کدام است
نظر چون در جهان عقل کردند / از آنجا لفظها را نقل کردند
تناسب را رعایت کرد عاقل / چو سوی لفظ معنی گشت نازل
ولی تشبیه کلی نیست ممکن / ز جست و جوی آن می‌باش ساکن

بدین معنی کسی را بر تو دق نیست / که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست
ولی تا با خودی زنهار زنهار / عبارات شریعت را نگهدار
که رخصت اهل دل را در سه حال است / فنا و سکر و آن دیگر دلال است
هر آن کس کو شناسد این سه حالت / بداند وضع الفاظ و دلالت
تو را چون نیست احوال مواجید / مشو کافر ز نادانی به تقلید
مجازی نیست احوال حقیقت / نه هر کس یابد اسرار طریقت
گزاف ای دوست ناید ز اهل تحقیق / مر این را کشف باید یا که تصدیق
بگفتم وضع الفاظ و معانی / تو را سربسته گر خواهی بدانی
نظر کن در معانی سوی غایت / لوازم را یکایک کن رعایت
به وجه خاص از آن تشبیه میکن / ز دیگر وجهها تنزیه میکن
چو شد این قاعده یکسر مقرر / نمایم از آن مثال چند دیگر

نگر کز چشم شاهد چیست پیدا / رعایت کن لوازم را بدانجا
ز چشمش خاست بیماری و مستی / ز لعلش گشت پیدا عین هستی

ز چشم اوست دلها مست و مخمور | ز لعل اوست جانها جمله پرشور
ز چشم او همه دلها جگرخوار | لب لعلش شفای جان بیمار
بچشمش گرچه عالم در نیاید | لبش هر ساعتی لطفی نماید
دمی از مردمی دلها نوازد | دمی بیچارگان را چاره سازد
بشوخی جان دهد در آب و در خاک | بدم دادن دهد آتش بر افلاک
از او هر غمزه دام دانه شد | وز او هر گوشه میخانه شد
ز غمزه میدهد هستی بغارت | ببوسه میکند بازش عمارت
ز لعلش خون ما در جوش دایم | ز چشمش جان ما مدهوش دایم
بغمزه چشم او دل میرباید | بعشوه لعل او جان میفزاید
از او یک غمزه و جان دادن از ما | وز او یک بوسه و استادن از ما
ز لعلش بالبصر شد حشر عالم | ز نفخ روح پیدا گشت آدم
چو از چشم و لبش اندیشه کردند | جهانی می‌پرستی پیشه کردند
نیابد ور دو چشمش جلوه‌ای | در او چون آید آخر خوب و مستی
وجود ما همه مستی است یا خواب | چه نسبت خاک را با رب ارباب

چرا

چه شاید گفت از آنکه اینجای راز است

خرد دارد از این صد گونه اشکفت | که در تصنیف علی حیفی کرا گفت
حدیث زلف جانان بس دراز است | چه شاید گفت از آنجا کاین چه راز است

مپرس از من حدیث زلف پرچین | مجنبانید زنجیر مجانین
ز قدش راستی گفتم سخن دوش | سر زلفش مرا گفتا که خاموش
کجی بر راستی زو گشت غالب | وز او در پیچش آمد راه طالب
همه دلها از او گشته مسلسل | همه جانها از او باشد معطل
معلق صد هزاران دل ز هر سو | نشد یک دل برون از حلقهٔ او
اگر زلفین مشکین بر فشاند | بعالم در یکی کافر نماند
اگر بگذاردش پیوسته ساکن | نماند در جهان یک نفس مومن
چو دام فتنه میشد چنبر او | بشوخی باز کرد از تن سر او
اگر ببریده شد زلفش چه غم بود | وگر کم شد شبی روزی فزود
چو او بر کاروان عقل ره زد | بدست خویشتن بر وی گره زد
نیابد زلف او یک لحظه آرام | گهی بام آورد گاهی کند شام

ز روی زلف خود صد روز بر شب کرد | بسی بازیچهای بوالعجب کرد
گل آدم از آن دم شد مخمّر | که دادش بوی آن زلف معطّر
دل ما دارد از زلفش نشانی | که خود ساکن نمیگردد زمانی
از او هر لحظه کار از سر گرفتم | ز جان خویشتن دل بر گرفتم
از آن گردد دل از زلفش مشوش | که از رویش دلی دارد پر آتش

رخ اینجا مظهر صنع خدایست | مراد از خط جناب کبریایست
رخش خطی کشید اندر نکویی | که از ما نیست بیرون خوبرویی
خط آمد سبزه زار عالم جان | از آن کردند نامش آب حیوان
ز تاریکی زلفش روز شب کن | ز خطش چشمهٔ حیوان طلب کن
خضروار از مقام بی‌نشانی | بخور چون خطش آب زندگانی
اگر روی خطش بینی تو بی‌شک | بدانی کثرت از وحدت یکایک
ز زلفش باز دانی کار عالم | ز خطش باز خوانی سر مبهم
کسی گر خطش از روی نکو دید | دل من روی او از خط او دید

اگر رخسار او سبع المثانیست | که هر حرفی از آن بحر معانیست
نهفته زیر هر موییش از آن باز | هزاران بحر علم از عالم راز
ببین بر آب قلب عرش رحمن | ز خط و عارض زیبای جانان
بر آن رخ نقطهٔ خالش بسیط است | که اصل مرکز دور محیط است

از او شد خط دور هر دو عالم | از او شد خط نفس و قلب آدم
از آن حال دل پر خون تباه است | که عکس نقطهٔ خال سیاه است
ز خالش حال دل جز خون شدن نیست | کز آن منزل ره بیرون شدن نیست
بوحدت در نباشد هیچ کثرت | دو نقطه نبود اندر اصل وحدت
ندانم خال او عکس دل ماست | و یا دل عکس خال روی زیباست
ز عکس خال او دل گشت پیدا | و یا عکس دل آنجا شد هویدا
دل اندر روی او یا اوست در دل | بمن پوشیده گشت این امر مشکل
اگر هست این دل ما عکس آن خال | چرا میباشد آخر مختلف حال
گهی چون چشم مخمورش خرابست | گهی چون زلف او در اضطرابست

گهی روشن چو آن روی چو ماه است / گهی مشکین چو آن خال سیاه است
گهی مسجد بود گاهی کنشت است / گهی دوزخ بود گاهی بهشت است
گهی برتر شود از هفتم افلاک / گهی افتد به زیر توده خاک
پس از زهد و ورع گردد دگربار / شراب و شمع و شاهد را طلبکار

شراب و شمع و شاهد را چه معنی است / که در هر صورتی او را تجلی است
شراب و شمع و شاهد عین معنیست / که در هر صورتی او را تجلیست
شراب و شمع باشد ذوق عرفان / ببین شاهد که از کس نیست پنهان
شراب اینجا زجاجه شمع مصباح / بود شاهد فروغ نور ارواح
ز شاهد بر دل موسی شرر شد / شرابش آتش و شمعش شجر شد
شراب و شمع جان از نور اسراست / ولی شاهد همان آیات کبراست
شراب و شمع و شاهد جمله حاضر / مشو غافل ز شاهدبازی آخر
شراب بیخودی در کش زمانی / مگر از دست خود یابی امانی
بخور می تا ز خویشت وا رهاند / وجود قطره با دریا رساند

شرابی

شرابی خور که جامش روی یار است / پیاله چشم مست باده‌خوار است
شرابی را طلب بی باده و جام / شراب باده‌خوار و ساقی آشام
شرابی خور ز جام وجه باقی / سقاهم ربهم او راست ساقی
طهور آن می بود کز لوث هستی / ترا پاکی دهد در وقت مستی
بخور می وا رهان خود را ز سری / که بد مستی به است از نیک ...
کسی کو افتد از درگاه حق دور / حجاب ظلمت او را بهتر از نور
که آدم را ز ظلمت صد مدد شد / ز نور ابلیس ملعون ابد شد
اگر آیینه دل را زدوده است / چو خود را بیند اندر وی چه سود است
ز رویش پرتوی چون بر می افتاد / بسی شکل حبابی بر وی افتاد
جهان جان در آن شکل حباب است / حبابش اولیا را چون قباب است
شده زو عقل کل حیران و مدهوش / فتاده نفس کل را حلقه در گوش
همه عالم چو یک خمخانه اوست / دل هر ذره پیمانه اوست
خرد مست و ملایک مست و جان مست / هوا مست و زمین مست آسمان مست
فلک سرگشته از وی در تکاپوی / هوا در دل به امید یکی بوی

بخور می وارهان خود را ز سردی / که بد مستی به است از نیک مردی

ز تاک خورده و صاف از کوزه پاک / به جرعه ریخته دُردی بر آن خاک
عناصر گشته زان یک جرعه سرخوش / فتاده گه در آب و گه در آتش
ز بوی جرعه کافتاد بر خاک / برآمد آدمی تا شد بر افلاک
جهانی خلق از او سرگشته دایم / ز خان و مان خود برگشته دایم
یکی از بوی دُردش عاقل آمد / یکی از رنگ صافش ناقل آمد
یکی از نیم جرعه گشته صادق / یکی از یک صراحی گشته عاشق
یکی دیگر فرو برده به یکبار / می و میخانه و ساقی و میخوار
کشیده جمله و مانده دهن باز / زهی دریادل رند سرافراز
در آشامیده هستی را به یکبار / فراغت یافته ز اقرار و انکار
شده فارغ ز زهد خشک و طامات / گرفته دامن پیر خرابات

خراباتی شدن از خود رهایی است / خودی کفر است اگر خود پارسایی است
نشانی داده‌اند از خرابات / که التوحید اسقاط الاضافات
خرابات از جهان بی‌مثالی است / مقام عاشقان لاابالی است

خرابات آشیان مرغ جان است / خرابات آستان لامکان است
خراباتی خراب اندر خراب است / که در صحرای آن عالم سراب است
خرابات است بی‌حد و نهایت / نه آغازش کسی دیده نه غایت
اگر صد سال در وی می‌شتابی / نه خود را و نه کس را باز یابی
گروهی اندر او بی‌پا و بی‌سر / همه نه مؤمن و نه نیز کافر
شراب بیخودی در سر گرفته / به ترک جمله خیر و شر گرفته
شرابی خورده هر یک بی لب و کام / فراغت یافته از ننگ و از نام
حدیث ماجرای شطح و طامات / خیال خلوت و نور و کرامات
به بوی دُردیی از دست داده / ز ذوق نیستی مست اوفتاده
عصا و رکوه و تسبیح و مسواک / گرو کرده به دُردی جمله را پاک
میان آب و گل افتان و خیزان / به جای اشک خون از دیده ریزان
گهی از سرخوشی در عالم ناز / شده چون شاطران گردن‌فراز
گهی از روسیاهی رو به دیوار / گهی از سرخ‌رویی بر سر دار
گهی اندر سماع شوق جانان / شده بی پا و سر چون چرخ گردان

به هر نغمه که از مطرب شنیده / بدو وجدی از آن عالم رسیده

سماع جان نه آخر صوت و حرفست / که در هر پرده‌ای سری شگرفست

ز سر بیرون کشیده دلق ده تو / مجرد گشته از هر رنگ و هر بو

فرو شسته بدان صاف مروق / همه رنگ سیاه و سبز و ازرق

یکی پیمانه خورده از می صاف / شده از صوفیی صافی ز اوصاف

بجان خاک مزابل پاک رفته / ز هر چ آن دیده از صد یک نگفته

گرفته دامن رندان خمار / ز شیخی و مریدی گشته بیزار

چه شیخی و مریدی این چه قیدست / چه جای زهد و تقوی این چه شیدست

اگر روی تو باشد در که مه / بت و زنار و ترسایی ترا به

بت و زنار و ترسایی درین کو / همه کفرست اگر نه چیست گوی

بت اینجا مظهر عشقست و وحدت / بود زنار بستن عقد خدمت

چو کفر و دین بود قائم بهستی / شود توحید عین بت‌پرستی

چو اشیا هست هستی را مظاهر / از آن جمله یکی بت باشد آخر

نکو اندیشه کن ای مرد عاقل / که بت از روی هستی نیست باطل

بدان کایزد تعالی خالق اوست / ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست

وجود آنجا که باشد محض خیر است / اگر شر است در وی آن ز غیر است

مسلمان گر بدانستی که بت چیست / بدانستی که دین در بت‌پرستیست

اگر مشرک ز بت آگاه گشتی / کجا در دین خود گمراه گشتی

ندید او از بت الا خلق ظاهر / بدین علت شد اندر شرع کافر

تو هم گر زو نبینی حق پنهان / بشرع اندر نخوانندت مسلمان

کرا کفر حقیقی شد پدیدار / ز اسلام مجازی گشت بیزار

درون هر بتی جانیست پنهان / بزیر کفر ایمانیست پنهان

همیشه کفر در تسبیح حق است / وان من شیء گفت اینجا چه دق است

چه میگویم که دور افتادم از راه / فذرهم بعد ما جائت قل الله

بدان خوبی رخ بت را که آراست / که گشتی بت‌پرست ار حق نمیخواست

هم او کرد و هم او گفت و هم او بود / نکو کرد و نکو گفت و نکو بود

یکی بین و یکی گوی و یکی دان / بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان

نه من میگویم این بشنو ز قرآن　　تفاوت نیست اندر خلق رحمن

نظر کردم بدیدم اصل هر کار　　نشان خدمت آمد عقد زنار

نباشد اهل دانش را معول　　ز هر چیزی مگر بر وضع اول

میان بر بند چون مردان بمردی　　درآ در زمرهٔ اوفوا بعهدی

برخش علم و چوگان ارادت　　ز میدان در ربا گوی سعادت

تورا از بهر این کار آفریدند　　وگرنه خلق بسیار آفریدند

پدر چون علم و مادر هست اعمال　　بسان قرة العین است احوال

نباشد بی پدر انسان یکی نیست　　مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست

رها کن ترهات و شطح و طامات　　خیال نور و اسباب کرامات

کرامات تو اندر حق پرستیست　　جز آن کبر و ریا و عجب و هستیست

درین هر چه نه در باب فقر است　　همه اسباب استدراج و مکر است

ز ابلیس لعین بی سعادت　　شود ظاهر هزاران خرق عادت

که از دیوارت آید گاه از بام　　گهی در دل نشیند که در اندام

همی داند ز تو احوال پنهان　　درآرد در تو کفر و فسق و عصیان

شد ابلیست امام و در پی تو　　بدو لیکن بدینها کی رسی تو

کسی کو راست باحق آشنائی　　نیاید هرگز از وی خودنمائی

همه روی تو در خلق است زنهار　　مکن خود را درین علت گرفتار

چو با عامه نشینی مسخ گردی　　چه جای مسخ یکره فسخ گردی

مبادا هیچ با عامت سروکار　　که از فطرت شوی ناگه نگونسار

تلف کردی بهرزه نازنین عمر　　نگوئی در چه کار است اینچنین عمر

بجمعیت لقب کردند تشویش　　خری را پیشوا کردند ازین بیش

فتاده سروری اکنون بجهال　　ازان گشتند جمله مرد و جال

نگر دجال اعور تا چگونه　　فرستاده است در عالم نمونه

نمونه باز بین ای مرد حساس　　خر او را که نامش هست جساس

خران بین همه در تنگ آخر　　شده از جهل پیش آهنگ آن خر

چو خواجه قصهٔ آخر زمان گفت　　بچندین جا ازین معنی نشان گفت

ببین اکنون که کور و کر شبان شد　　علوم دین همه بر آسمان شد

نمانده در میان رفق و آزرم | نمیدارد کسی از جاهلی شرم
همه احوال عالم واژگون است | اگر تو عاقلی بنگر که چون است
کسی کار باطل و لعن و مقت است | پدر نیکو بد اکنون شیخ وقت است
خضر بکشت آن فرزند طالح | که او را بد پدر با جد صالح
کنون با شیخ خو کردی تو ای خر | خری را گر خری هست از تو خرتر
چو او لا یعرف الهر من البر | چگونه پاک گرداند تو را سر
وگر او را نشان باب خود نور | چه گویم چون بود نور علی نور
پسر کو نیک آید و نیک بخت است | چو میوه زبده از پیش درخت است
ولیکن شیخ دین کی گردد آنکو | نداند نیک از بد بد ز نیکو
مریدی علم دین آموختن بود | چراغ دل ز دین افروختن بود
کسی از مرده علم آموخت هرگز | ز خاکستر چراغ افروخت هرگز
مرا در دل همی آید کزین کار | ببندم در میان خویش زنار
از آن معنی که من شهرت ندارم | بلی دارم ولی زان هست عارم
ز شرکم چون خس آید درین کار | خمول از شهرت او اولی به بسیار

چو او لا یعرف هرّاً من برّ

دگر باره رسید العلم از حق | که بر حکمت بگیر از ابلهی دق
اگر کتابش نبود در مهالک | همه خلق او فتند اندر مهالک
بود جنسیت آخر علت ضم | چنین آمد جهان والله اعلم
ولی از صحبت نااهل بگریز | عبادت خواهی از عادت بپرهیز
مکرر و جمع با عادت عبادت | عبادت میکنی بگذر ز عادت

ز ترسایی خرمن تجرید دیدم | خلاص از ربقه تقلید دیدم
جناب قدس وحدت دیر جان است | که سیمرغ بقا را آشیان است
ز روح الله پیدا گشت این کار | که از روح القدس آمد پدیدار
هم از الله در پیش تو جان است | که از روح القدس وی را نشان است
اگر یابی خلاص از نفس ناسوت | در آیی در جناب قدس لاهوت
هر آنکس کو مجرد چون ملک شد | چو روح القدس بر چارم فلک شد

شود محبوس طفل شیرخواره | بنزد مادر اندر گاهواره

چو گشت او بالغ و مرد سفر شد   اگر مرد است همراه پدر شد

عناصر مر تو را چون ام سفلی است   تو فرزند و پدر آبای علوی است

از آن گفت آنک عیسی وقت اسرا   که آهنگ پدر دارم به بالا

تو هم جان پدر سوی پدر شو   پدر رفته است همراهان پدر شو

اگر خواهی که گردی مرغ پرواز   جهان جیفه پیش کرکس انداز

به دونان ده مر این دنیای غدار   که جز سگ را نشاید داد مردار

نسب چبود مناسب را طلب کن   به حق رو آور و ترک نسب کن

به بحر نیستی هر کو فرو شد   فلا انساب نقد وقت او شد

هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت   ندارد حاصلی جز کبر و نخوت

اگر شهوت نبودی در میانه   نسبها جمله می‌گشتی فسانه

چو شهوت در میانه کارگر شد   یکی مادر شد آن دیگر پدر شد

نمی‌گویم که مادر یا پدر کیست   که با ایشان به حرمت بایدم زیست

نهادی ناقصی را نام خواهر   حسودی را لقب کردی برادر

عدوی خویش را فرزند خوانی   ز خود بیگانه خویشاوند خوانی

مرا باری بگو تا خال و عم کیست   وز ایشان حاصلی جز درد و غم چیست

رفیقانی که با تو در طریقند   پی هزل ای برادر هم رفیقند

به کوی جد اگر یکدم نشینی   از ایشان من چه گویم تا چه بینی

همه افسانه و افسوس و بند است   به جان خواجه کاینها ریشخند است

به مردی وارهان خود را چو مردان   ولیکن حق کس ضایع مگردان

ز شرع ار یک دقیقه ماند مهمل   شوی در هر دو کون از دین معطل

حقوق شرع را زنهار مگذار   ولیکن خویشتن را هم نگهدار

زر و زن نیست الا مایهٔ غم   بجا بگذار چون عیسی مریم

حنیفی شو ز هر قید و مذاهب   درآ در دیر دین مانند راهب

تو را تا در نظر اغیار و غیر است   اگر در مسجدی آن عین دیر است

چو برخیزد ز پیشت کسوت غیر   شود بهر تو مسجد صورت دیر

نمی‌دانم به هر حالی که هستی   خلاف نفس دون میکن که رستی

بت و زنار و ترسایی و ناقوس   اشارت شد همه با ترک ناموس

اگر خواهی که گردی بندهٔ خاص   مهیا شو برای صدق و اخلاص

برو خود را ز راه خویش برگیر / به هر یک لحظه ایمانی ز سر گیر
به باطن نفس ما چون هست کافر / مشو راضی بدین اسلام ظاهر
ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان / مسلمان شو مسلمان شو مسلمان
بسی ایمان بود کز کفر زاید / نه کفر است آن کز او ایمان فزاید
ریا و سبحه و ناموس بگذار / بیفکن خرقه و بربند زنار
چو پیر ما شو اندر کفر فردی / اگر مردی بده دل را بمردی
مجرد شو ز اقرار و ز انکار / به ترسازاده ده دل را به یکبار

بت و ترسابچه نوریست باهر / که از روی بتان دارد مظاهر
کند او جلوه‌ها را و ثاقی / گهی گردد مغنی گاه ساقی
زهی مطرب که از یک نغمهٔ خوش / زند در خرمن صد زاهد آتش
زهی ساقی که او از یک پیاله / کند بیخود دو صد هفتاد ساله
رود در خانقه مست شبانه / کند افسون صوفی را فسانه
وگر در مسجد آید در سحرگاه / بنگذارد در او یک مرد آگاه

رود در مدرسه چون مست مستور / فقیه از وی شود بیچاره مخمور
ز عشقش زاهدان بیچاره گشته / ز خان و مان خود آواره گشته
یکی مومن یکی را کافر او کرد / همه عالم پر از شور و شر او کرد
خرابات از لبش معمور گشته / مناجات از رخش پرنور گشته
همه کار من از وی شد میسر / بدو دیدم خلاص نفس کافر
دلم از دانش خود صد حجب داشت / ز عجب و نخوت و تلبیس و پنداشت
درآمد از درم آن بت سحرگاه / مرا از خواب غفلت کرد آگاه
ز رویش خلوت جان گشت روشن / بدو دیدم که تا خود کیستم من
چو کردم در رخ خوبش نگاهی / برآمد از میان جانم آهی
مرا گفتا که ای شیاد سالوس / بسر شد عمرت اندر نام و ناموس
ببین تا علم و زهد و کبر و پنداشت / ترا ای پیر چه شد آنکه داشت
نظر کردن بروی ما نیم ساعت / بسی ارزد بهزاران ساله طاعت
علی الجمله رخ آن عالم آرای / مرا با من نمود آندم سراپای
سیه شد روی جانم از خجالت / ز فوت عمر و ایام بطالت

چو دیدم روی او را همچو خورشید | که ببریدم من از جان خود امید
کهی پیمانه پر کرده بمن داد | که از آب وی آتش در من افتاد
کنون گفت از می بیرنگ بی بوی | نقوش تختهٔ هستی فرو شوی
چو نوشیدم من آن پیمانه پاک | در افتادم ز مستی بر سر خاک
کنون نه نیستم در خود نه هستم | نه هشیارم نه مخمورم نه مستم
کهی چون چشم او دارم سر خوش | کهی چون زلف او هستم مشوش
کهی از خوی خود در گلخنم من | کهی از روی او در گلشنم من

از آن گلشن گرفتم شمهٔ باز | نهادم نام آن را گلشن راز
در او از راز دل گلها شکفته است | که تا اکنون کسی دیگر نگفته است
زبان سوسن او جمله گویاست | عیون نرگس او جمله بیناست
تامل کن بچشم دل یکایک | که تا برخیزد از پیش تو این شک
ببین منقول و معقول حقایق | مصفا کرده در علم دقایق
بچشم منکری منگر در او خوار | که گلها گردد اندر چشم تو خار

نشان

نشان ناشناسی ناسپاسی است | شناسائی حق در حق شناسی است
غرض زین جمله آن کز ما کند یاد | عزیزی گویدم رحمت بر او باد

بنام خویش کردم ختم و پایان
الهی عاقبت محمود گردان

٧٨